



پیغام عشق

قسمت هزار و صد و پنجاه و چهارم





با سلام و عرض ادب خدمت جناب آقای شهبازی عزیز و دوستان گنج حضور

«نورافکن را به هیچ عنوان از روی خودم برندارم.»

ما تا در ذهن هستیم من ذهنی داریم و مرکزمان انباشته از زنگار همانیدگی‌ها است. با چشم ذهن به همه چیز و همه کس نگاه می‌کنیم که درواقع آن چه را که با این چشم جسمی و ظاهری می‌بینیم دور از حقیقت و توهمی است. درواقع سایه‌ای از حقیقت است، چشم حقیقت‌بین و عدم ما کور است.

وقتی اشعار دیوسوز مولانا را به‌طور مداوم بخوانیم و متعهدانه برنامه گنج حضور را گوش دهیم، با تسلیم و فضاگشایی در اتفاقات لحظه ناظر ذهنمان می‌شویم و مرکزمان آرام، آرام از زنگار همانیدگی‌ها پاک می‌شود و نور عدم و حضور از مرکزمان نمایان می‌شود، ولی تا پاک شدن کامل مرکزمان از همانیدگی‌ها و تبدیل شدن به اصل خداییتمان باید بسیار مراقب باشیم و با حزم و پرهیز عمل کنیم.

این مرحله بسیار حساس است چون من ذهنی‌مان در حال کوچک شدن و به صفر رسیدن است و با لحظه‌ای غفلت و سهل‌انگاری ممکن است من ذهنی‌مان بزرگ شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۲

چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهیِ قَدَم را؟

نگر اولین قَدَم را که تو بس نکو نهادی

چون ما ناظر ذهنمان شده‌ایم ممکن است وقتی من ذهنی را در دیگران می‌بینیم، اولین قدم را نیکو برداریم و از روی غفلت نورافکن را از روی خودمان برداشته و بر روی دیگران بیندازیم. ما باید یقیناً بدانیم که وقتی ناظر ذهن در دیگران می‌شویم، خداوند من ذهنی خودمان را به ما نشان می‌دهد و می‌شناساند تا با شناخت آن یک همانیدگی را از مرکزمان بیندازیم و یا



خوی دردزایی و وحشی‌گری و خباثت و بی‌ادبی من‌ذهنی را توسط دیگران به ما نشان می‌دهد و هشدار می‌دهد که اگر هشیارانه مراقب ذهنت نباشی به چه جایی خواهی رسید.

در این مرحله نباید حتی با اشعار مولانا کسی را نصیحت و امر و نهی کنیم بلکه فقط و فقط نورافکن را روی خودمان نگه داریم. جناب مولانا می‌فرمایند:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶

أَنْصِتُوا رَا كُوشِ كُنْ، خَامُوشِ بَاشْ

چون زبانِ حقِ نگشتی، گوشِ باش

باید کاملاً فکر و زبانمان را ساکت کنیم و با پرهیز و حزم و مراقبه قدم برداریم. چون فقط گرمایی از نور حضور را با اشعار مولانا دریافت کرده‌ایم و هنوز تا تبدیل و عدم شدن مرکزمان فاصله‌هاست.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۹۹

هَر کِه بَینَا، نَاظِرِ نَورِشِ بُدِی

کور ز آن خورشید هم گرم آمدی

هر کس که چشم عدم‌بینش باز شده مانند جناب مولانا نور حضور را می‌بیند، ولی ما که هنوز کاملاً از ذهن جدا نشده‌ایم و هنوز همانندگی داریم، چشم حقیقت‌بین و عدم ما کور است. حتی یک همانندگی کافی است تا پرده‌ای شود در برابر چشم حضور ما. ما با خواندن اشعار عرفا و مولانا گرمایی از نور حضور و فضای یکتایی را دریافت کرده‌ایم.



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۰۰

پس ز گرمی فهم کردی چشمِ کور

که برآمد آفتابی بی‌فتور

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۰۱

لیک این گرمی گشاید دیده را

تا ببیند عینِ هر بشنیده را

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۰۳

کور چون شد گرم از نورِ قدَم

از فرح گوید که من بینا شدم

آری فریب من ذهنی را نخوریم و فکر نکنیم که چشم عدم‌بین ما باز شده. باید تا عدم شدن مرکزمان و پاک شدن کامل از همانیدگی‌ها انصتوا را رعایت کنیم. ما ممکن است اشعار مولانا را خوب و زیبا معنی کنیم، سخنان معنوی زیبایی بر زبان جاری کنیم، باید بدانیم این فقط گرمایی از نور حضور است.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۰۵

این نصیبِ کور باشد ز آفتاب

صد چنین، واللّٰهُ اَعْلَمُ بالصَّواب

این شخص که هنوز تبدیل نشده قادر به دیدن با چشم عدم نیست و نصیب او از نور حضور فقط مقداری گرمی است.



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۰۷

ور شود صد تُو، که باشد این زبان؟

که بجنباند به کف، پردهٔ عیان؟

اگر انسان قدرت تکلم و گویایی‌اش صد برابر هم بشود، نمی‌تواند با سخنوری خود پردهٔ ذهن را از برابر چشم دل آدمی کنار بزند و او را به بینایی از طریق عدم برساند. اگر در این مرحله مراقب نباشیم، هر تلاش و زحمتی در این مسیر بی‌فایده خواهد بود.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۰۸

وای بر وی گر بساید پرده را

تیغِ الهی کند دستش جدا

وای بر حال کسی که در این مرحله سخن سرایی می‌کند و بخواهد مردمان را نسبت به من‌ذهنی آگاه و بیدار کند که در این صورت تیغ الهی دستش را قطع خواهد کرد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۰۹

دست چه بود؟ خود سرش را برگدند

آن سری کز جهل، سرها می‌کُند

دست چیست و چه قدرتی دارد؟ تیغ غیرت خدا سرش را قطع خواهد کرد، همان سری که از روی غفلت و جهالت گردن‌فرازی می‌کند.



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۱۲

از زبان تا چشم، کو پاک از شک است

صد هزاران ساله گویم، اندک است

آری میان زبان و چشمی که از شک پاک است و به یقین رسیده فاصله و فرق زیادی است. صدها هزار سال فاصله است بین کسی که از حقیقت حرف می‌زند و آن کسی که حقیقت را عیناً می‌بیند و به یقین رسیده. این شخص مرکزش کاملاً از همانیدگی‌ها پاک شده و حتی یک همانیدگی در مرکزش ندارد. پس با خواندن این اشعار مولانا حساسیت این مرحله برایمان آشکار می‌شود و مراقب می‌شویم که در لحظه به هیچ عنوان نورافکن را از روی خودمان برنداریم و با دیگران کاری نداشته باشیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

تا کنی مر غیر را حَبَر و سَنی

خویش را بدخُو و خالی می‌کنی

با تلاش مداوم و ادامه کار روی خودمان به وسیله اشعار مولانا و برنامه گنج حضور و دریافت گرمایی از نور حضور جناب مولانا حاضر ناظر می‌شویم و با تسلیم و فضاگشایی پی‌درپی در اتفاقات لحظه و عنایت الهی مرکزمان کاملاً عدم می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۱۳

هین مشو نومید، نور از آسمان

حق چو خواهد، می‌رسد در یک زمان



در این مرحله است که ما می توانیم آن چه از خرد الهی به خردمان می ریزد از مرکز عدم بیان کنیم و ارتعاش نور حضور از درون به بیرون از ما خواهد رسید و نه تنها روی اطرافیانمان، بلکه روی کائنات و جهان و جهانیان مؤثر خواهد بود.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۷

متصل چون شد دلت با آن عدن

هین بگو، مهراس از خالی شدن

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۸

امر قل زین آمدش، کای راستین

کم نخواهد شد، بگو دریاست این

با سپاس و قدردانی از جناب آقای شهبازی عزیز و دوستان گنج حضور

اکرم از نجف آباد اصفهان



با سلام

خلاصه غزل ۲۱۵۲، تفسیر شده در برنامه ۹۴۷

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

سخت خوش است چشمِ تو و آن رخِ گلفشانِ تو

دوش چه خورده‌ای دلا؟ راست بگو به جانِ تو

وقتی با فضاگشایی همانیدگی‌ها کنار می‌روند، چشم من چشم معشوق می‌شود و زندگی به صورت عدم به مرکز من می‌آید و من از طریق آن چشم می‌بینم. این جور دیدن از درون و بیرون بسیار شادی‌آور است، یعنی هم درونم زیبا است و هم هرچه خلق می‌کنم زیبا است. همه‌اش گل می‌افشانم، همه‌اش زیبایی خلق می‌کنم. ای دل اصلی من در روز الست چه خورده‌ای؟ و در نهادت چه داری؟ قسم به جان تو، آن حقیقت را با همان جان بگو و فضا را نبند. پس معلوم می‌شود که ما آن طوری که می‌بینیم با چشم حسی و با ذهنمان به صورت من‌ذهنی، این دید درستی نیست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

فتنه‌گر است نامِ تو، پُرشگر است دامِ تو

با طرب است جامِ تو، با نمک است نانِ تو

مرکز من پر از همانیدگی است و من پی‌درپی از یک فکر همانیده به فکر همانیده دیگر می‌پریم و من‌ذهنی درست می‌کنم. همه چیز را کنترل می‌کنم و خاصیت‌های من‌ذهنی از جمله ترس، خشم، کینه و رنجش ... را دارم، ولی وقتی فضا را باز می‌کنم، مرکز عدم می‌شود، فتنه و آشوب تو در مرکز می‌افتد و من به دام تو می‌افتم و این چقدر شیرین و پر از شادی است. از این فضای گشوده تو به من می‌دهی و من چیزی خلق می‌کنم که خیلی لذت‌بخش و بی‌درد است.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

🌹 مرده اگر ببیندت فهم کند که سرخوشی

چند نهان کنی؟ که می فاش کند نهان تو

اگر یک لحظه فضا را باز کنیم و آشوب به مرکز همانیده ما بیفتد، مرده من ذهنی می بیند که این سرخوشی از زندگی و مرکز عدم می آید. چقدر باید در من ذهنی باشیم و این شادی بی سبب که جنس و ذات ماست نهان شود. باید لحظه به لحظه تسلیم شویم و خودمان را در معرض قضا و کن فکان قرار دهیم تا نسیم جان بخشش ذات ما را فاش کند و این مرده ما زنده کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

🌹 بوی کباب می زند از دلِ پرفغانِ من

بوی شراب می زند از دم و از فغانِ تو

خداوندا! من فهمیده ام که باید به تو زنده شوم، پس فضا را در اطراف چالش های زندگی ام باز می کنم، درد هشیارانه می کشم و صبر می کنم تا تو به من شراب بدهی و در من بدمی و من دم تو را به صورت شادی احساس کنم و از دل پر فغانم، هر لحظه اقرار به الست کنم و التماس کنم که به مرکز من بیایی و در من به خودت زنده شوی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

🌹 بهر خدا بیا بگو، و نه بهل مرا که تا

یک دو سخن به نایی بردهم از زبان تو



ای زندگی به مرکز ما بیا و از طریق تمام انسان‌ها در روی زمین صحبت کن، زندگی ما را اداره کن یا به بعضی از انسان‌ها اجازه بده به نمایندگی از طرف تو حرف بزنند، درحالی که زبان تو می‌گوید. ما هم اگر مرتب فضاگشایی کنیم، می‌توانیم از طرف زندگی حرف بزنیم به شرطی که من ذهنی را خاموش کنیم و اجازه بدهیم زندگی حرف بزند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

خوبی جمله شاهدان مات شد و کساد شد

چون بنمود ذره‌ای خوبی بی‌کراں تو

با گشودن فضای درونم آرامش، عشق و شادی تو را دیدم. دیگر زیبایی همه زیبارویان بیرونی که ذهنم آن‌ها را زیبا نشان می‌داد، همه از چشم من افتادند و بی‌رونق شدند و دیگر نمی‌توانند من را به خودشان جذب کنند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

باز بدید چشم ما آنچه ندید چشم کس

باز رسید پیر ما بیخود و سرگران تو

از وقتی که همانیدگی‌های مرکز که ذهن آن‌ها را زیبا نشان می‌داد، کساد شدند، دوباره چشم من آن‌چه را دید که هیچ من ذهنی آن را ندیده است. وقتی فضا را باز کردم، چشم من چشم عدم شد و زندگی در مرکز من ظاهر شد و روی زیبای معشوق را دیدم و مست و بی‌خود شدم که با من ذهنی و دید همانیدگی‌ها هیچ‌وقت نمی‌توانستم روی معشوق را ببینم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

هر نفسی بگوئیم: عقل تو کو؟ چه شد تو را؟

عقل نماند بنده را در غم و امتحان تو

هر لحظه زندگی به من می گوید: «عقل من ذهنی تو کو؟ چه اتفاقی برای تو افتاده؟». می گویم: «برای کسی که این لحظه فضاگشایی می کند، عقل من ذهنی و همانندگی هایش نمی ماند». برای همین اتفاقی که می افتد ما باید فضا باز کنیم، همانندگی ها را شناسایی کنیم و ببینداریم. آن موقع متوجه می شویم که بنده فضاگشا مقصودش را می داند که به بی نهایت و ابدیت خدا زنده شود، هر لحظه امتحان می شود و دیگر در غم امتحان عقل نمی ماند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

هر سحری چو ابرِ دی بارم اشک بر درت

پاک کنم به آستین اشک ز آستان تو

هر لحظه مرتب فضاگشایی می کنم و تا آن جایی که مقدور است فضا را باز نگه می دارم. از شوق فضای باز شده لطیف می شوم و اشک می ریزم و خودم اشک هایم را پاک می کنم. خدایا از تو چیزی نمی خواهم و هیچ انتظاری و هیچ دلجویی از تو ندارم، فقط می خواهم به تو زنده شوم. اقرار می کنم که در من ذهنی رفتار و فکرهای من را به درد انداخته. اکنون فضا باز می کنم و با مقاومت و قضاوت صفر درد هشیارانه اش را می کشم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

مشرق و مغرب از روم، و ر سوی آسمان شوم

نیست نشانِ زندگی تا نرسد نشانِ تو



پس من توقع ندارم، ذهنم را دخالت نمی‌دهم، فقط فضاگشایی می‌کنم که این فضای گشوده بندگی من است. می‌دانم اگر توی محدودیت ذهن بمانم و مرکزم همانیدگی‌ها باشد و به بی‌نهایت و ابدیت تو زنده نشوم، هرکجا بروم نمی‌توانم زندگی کنم. نمی‌توانم شادی، آرامش، سلامتی و عشق تو را داشته باشم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

🌹 زاهدِ کشوری بدم، صاحبِ منبری بدم

کرد قضا دل مرا عاشق و کف‌زنانِ تو

انسان می‌تواند در یک کشوری زاهد یا آدم مهمی باشد و همه دین‌داران به او احترام بگذارند، اما قضا می‌تواند تقدیر دیگری برای انسان بیندیشد. او را عاشق و شیفته خودش بکند و همه چسبندگی‌های ظاهری و رفتارهای همانیده را از مرکزش پاک کند و خودش را در دل و جان‌ش قرار دهد. خواست خدا این است که همه انسان‌ها عاشق او بشوند، به او زنده شوند و شادی بی‌سبب و هزاران ترجمان را هم در خودشان تجربه کنند و هم در جهان پخش کنند. بنابراین با انداختن باورهای زاهدانه عاشق و در وحدت با او بمانیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

🌹 از می این جهانیان حق خدا نخورده‌ام

سخت خراب می‌شوم، خایفم از گمانِ تو

من این لحظه از این جهان می‌تأیید و توجه نگرفته‌ام و حق خدا را با عدم کردن مرکزم رعایت کرده‌ام. هیچ همانیدگی مثل فرزند، مقام، دانش ... برایم مهم نیست. من در این لحظه فضا را باز می‌کنم و مست تو می‌شوم و لحظه‌به‌لحظه مراقبم و احتیاط می‌کنم که اتصالم با تو قطع نشود. می‌ترسم خیال تو از من جدا شود و این اتصال قطع شود.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

🌹 صبر پرید از دلم، عقل گریخت از سرم

تا به کجا گشَد مرا مستی بی امان تو

وقتی در این لحظه مرتب فضا را باز کرده و مرکزمان را عدم می‌کنیم، مستی بی‌امان زندگی به من ذهنی ما امان نمی‌دهد تا خودش را بیان کند چون فضای باز شده از جنس ذهن نیست. بنابراین ما این کار را در من ذهنی به تأخیر نمی‌اندازیم و از عقلش استفاده نمی‌کنیم، بلکه هر لحظه به خودمان تلقین می‌کنیم که اتفاق این لحظه مهم نیست و شروع می‌کنیم به فضاگشایی و وسیع شدن تا این مستی فضای باز شده، ما را به راهی بکشد که انتها ندارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

🌹 شیر سیاه عشق تو می‌کند استخوان من

نی تو ضمان من بُدی، پس چه شد این ضمان تو؟

عشق با فضاگشایی لحظه به لحظه از مرکز ما بالا می‌آید و آشوب می‌اندازد به همانیدگی‌ها و پارک ذهنی که درست کرده‌ایم و مانند شیر درنده آن‌ها را می‌خورد. بنابراین ما نباید با دخالت‌های من ذهنی در کار زندگی اشکال ایجاد کنیم و بگوییم خداوند ضامن ما نیست و قولش را فراموش کرده و ما را راهنمایی و کمک نمی‌کند. خداوند در عهد الست به ما گفته که تو از جنس منی و من تو را به جهان وجود می‌برم و تا آخر تو را راهنمایی می‌کنم، ولی ما همه راه‌های سخت را آمَدیم، در ذهن گیر افتادیم، خدای مصنوعی درست کردیم و به توهم افتادیم، الست را زیر پا گذاشتیم و ضمانت خدا را خراب کردیم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

🌹 ای تبریز بازگو بهر خدا به شمس دین

کاین دو جهان حسد برد بر شرف جهان تو

تبریز نماد فضای گشوده شده است. من به عنوان فضای گشوده شده هر لحظه جهان ذهن را پس می زنم و جهان حضور را باز می کنم و می دانم شرف این جهان حضور قابل مقایسه با بزرگی جهان ذهن نیست و جهان ذهن حسود است و نمی خواهد این جهان حضور باز شود، ولی من با فضاگشایی طلوع این آفتاب را از مرکز عملی می کنم.

با سپاس فراوان از برنامه گنج حضور

رقیه اردبیل



با سلام

برنامه شماره ۹۱۰، خلاصه برداشت غزل ۲۷۷۷ مولانا:

موضوع: صبح شاد، با سرآغاز رهایی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۷

شاد آن صبحی که جان را چاره‌آموزی کنی

چاره او یابد که تُش بیچارگی روزی کنی

زندگی در صورتی جان ما را چاره‌آموزی (تربیت) می‌کند که در برابر هیچ اتفاقی نستیزیم، بلکه تسلیم محض بمانیم و هیچ از طریق بیچارگی ذهنی نبینیم.

پس خوشا به سعادت آن کسی که صبح صادقش را در این دم زنده با مرکز عدم روشن می‌کند، چون می‌داند هیچ کدام از وضعیت‌های بیرونی که ذهن من‌دار توهم‌اندیش نشان می‌دهد، هیچ روزی خوبی در آن نیست، بلکه در این دم و بازدم‌ها با زندگی یکی و هماهنگ شدن است که با شکر و صبر و پرهیز و با اقرار داشتن به عهد و پیمان روز الست و منکر شدن نسبت به من‌ذهنی جذبه و عنایت و ستایش خداوندی را برخوردار می‌شود و به فضای یکتایی می‌رود تا روزی‌اش را در آن جا بگیرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۷

عشق جامه می‌دراند، عقل بخیه می‌زند

هر دو را زهره بدرد چون تو دل‌دوزی کنی



پس عشق اگر زمانی ببیند که عقلِ ناقصِ من ذهنی ما مرتباً دارد نابخردی می‌کند تا از طریق دید همانیدگی‌ها بخیه بزند، ترمیمش سازد تا در این دم زنده ساکن نباشیم. خوب در این حالت عشق جامه هم‌هویت‌شدگی ما را پاره می‌کند، زهره من ذهنی را با توسط کن‌فکانش می‌درد، تا ما متوجه هشپاری دیگری به‌نام حضور شویم و با فساداری خود در مرکز عدم متعهد باقی بمانیم، تا او برای ما دلدوزی کند.

پس خدایا من می‌خواهم از گذشته و آینده روان‌شناختی جمع شوم و در این دم با تو یکی. پس تو مرا خوش بسوزان همچو عودی که بوی خوش می‌دهد و نیستم گردان همچو دودی که نیست و ناپیداست. حقیقتاً خوش‌تر از این سوزش (همانیدگی‌ها) بسوزد چه باشد؟ که تو دلسوزانه، بخواهی دلسوزی ما را کنی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۷

خوش بسوزم همچو عود و نیست کردم همچو دود

خوشر از سوزش چه باشد، چون تو دلسوزی کنی؟

که لباسِ قهر درپوشی و راهِ دل زنی

که بگردانی لباس، آیی قلاووزی کنی

و گاهی لباسِ قهر من ذهنی را به تنم می‌پوشی و راهِ دلِ ما را می‌زنی که با درکِ بینش جدید مولانایی بدانیم که زندگی در سبک من ذهنی کاملاً نادرست است و ما با ذهن چیزی نمی‌دانیم، اما همین که با دید هشپاری نظر می‌بینیم، زودی متوجه‌مان می‌کند نباید با چیزی‌ها عاریتی و فانی همانیده شویم، بلکه با عقب کشیدن از خود، تنها لطف و رحمت ایزدی را به عینه در بودنِ این دم زنده تماشا کنیم. ناظر بی‌گفت‌وگوی ذهنمان شویم تا با خرد و آگاهی تو راهنمایی‌مان کنی. پس عاشق هر دویش شویم یعنی هم قهر و لطف زندگی با هم و به جد باشیم که بوالعجب عاشق این هر دو ضد است.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۷۰

عاشقم بر قهر و بر لطفش به جد

بوالعجب من عاشق این هر دو ضد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۷

خوش بچر ای گاو عنبربخش نفس مطمئن

در چنین ساحل حلال است ار تو خوش پوزی کنی

حال در مرکز عدم مستقر یافتی، درون و بیرون زبیا می شود، هشیاری راضی و مرضی روی هم می افتد. از ساحل غیب می دانی که باید با فکر و عمل نیک به زیبایی بکاری و با خوش دهنی در فضای یکتایی بچری. پس با نفس مطمئن خوب بچر تا نوآفرینی را بیافرینی، نسبت به هر کس روا بداری و انعطاف پذیری به خرج دهی و آن گاه (بدون دغدغه من دهنی) چه خوب شاهد پیشرفت های مادی و معنوی در زندگی ات خواهی بود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۷

طوطی ای، که طمع اسب و مرکب تازی کنی

ماهی ای، که میل شعر و جامه توزی کنی

پس در اوایل کار ما با ذهن طوطی واریم یعنی ناآگاهانه با ذهن هرچیزی را می گوئیم، حرف نازیبا و نابخرد می زنیم، اما به تدریج که بخواهیم با ذهن چیزی ندانیم، به زندگی آگاه و زنده و در خاموشی او به زیبایی به حرف می آییم. پس ما ماهی ای نباشیم که ناآگاهانه بخواهد فقط میل خواندن شعر مولانا را کند و هیچ عملی در کار نباشد، بلکه می خواهیم



ماهی ای باشیم که آگاه به زندگی است و حرف و عملش یکی است، در آب زندگانی شناور می‌باشد و از علاقه‌مندی به چیزهای بیرونی دست می‌کشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۷

شیر مستی و شکارت آهوان شیرمست

با پنیر گنده فانی کجا یوزی کنی؟

چند گویم قبله؟ کامشب هر یکی را قبله‌ای است

قبله‌ها گردد یکی، گر تو شب‌افروزی کنی

تا چقدر می‌خواهیم از طریق ذهن نسبت به نقطه‌چین‌ها سنجیده شویم و این‌ها را قبله خود بدانیم که هرکدام از همانیدگی‌ها در تاریکی شب (ذهن هستند و ما فکر می‌کنیم) اگر این (همانیدگی) برایم قبله شود، قبله‌ای خوبی می‌شود. چندین قبله؟ کجا این قبله‌ها خوب است وقتی که دویی ذهن وجود دارد؟ قبله ما تنها یک قبله است و آن هم یک رنگی و خدا را در دل نشانیدن است.

حال در سطح ذهن نمانیم، بلکه با فساداری و نیکی کردن به هم سبقت بگیریم، شب‌افروزی کنیم تا با این کار و عمل درست و مناسب قبله ما تنها یک قبله شود و به همدیگر عشق و مهر بورزیم و هیچ با دید دویی ذهن نبینیم که این‌گونه ما از لعل شمس تبریز مایه هشیاری حضور را می‌گیریم، در فضای یکتایی ساکن می‌آییم و کمترین پیروزی نصیب من ذهنی ما می‌شود. چون راستین آمده‌ایم و هیچ زرنگی من ذهنی را به کار نمی‌بریم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۷

گر ز لعلِ شمسِ تبریزی بیابی مایه‌ای

کمترین پایه فرازِ چرخِ پیروزی کنی

با احترام،

زهره از آمل 



سلام

هشیاری حضور شعور دارد، عقل دارد، تعادل و توازن دارد، ولی هشیاری جسمی که دراصل توهم است عقل و شعور ندارد. پس این که می‌گوییم فالانی بی‌شعور است، دارم از پشت عینک رنگی دردهایم او را می‌بینم.

مثلاً کسی در مجلسی به من احترام نمی‌گذارد یا براساس پارک من ذهنی من عمل نمی‌کند. من ذهنی فوراً رفتار او را قضاوت می‌کند و برچسب بی‌احترامی به آن می‌زند. پس وقتی جناب مولانا می‌فرمایند:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۱

دیده‌ما چون بسی علت دروست

رو فنا کن دید خود در دید دوست

یعنی هرچه زودتر، وقت را تلف نکنم و به کمک بزرگان و همت خودم با تکرار ابیات یکی یکی عینک‌های رنگی را برداشته و عینک بی‌رنگی را بزنم. در این بیت علت به معنی بیماری است.

با تشکر،

سیمین از تهران



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق

